

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



تعداد مراجعه کنندگان به دکتر روز به روز افزایش می‌یافت. دکتر برای همه‌ی بیماران یک نسخه می‌پیچید: «عصبی است» آن‌قدر این پاسخ را از دکتر شنیده بودیم که دیگر هر کس می‌خواست به دکتر مراجعه کند، بقیه می‌گفتند: «چیزی نیست رفیق عصبی هستی.» احتمالاً بخشی از نظر دکتر درست بود، اما برای ما مشکل بود بپذیریم که پا درد، ناراحتی معده، دندان درد و حتی چشم درد عصبی است. «حسن» از دندان درد رنج می‌برد. به دکتر مراجعه کرد. دکتر پس از معاینه‌ی او گفت: «عصبی هستی» و مقداری داروی اعصاب به وی داد. نظر دکتر این بود که حسن شب‌ها به علت فشار عصبی دندان‌ها را در خواب به هم فشار می‌دهد و روزها درد احساس می‌کند. دندان درد حسن با خوردن داروهای عصبی به‌بود یافت. «نوری»، زندانی سیاسی زمان شاه دچار روان‌پریشی شده بود. هنگام شروع بحران‌های دو سه روزه کسی قادر به کنترل او نبود. صدایش در تمام بند می‌پیچید. فحش می‌داد، بغض می‌کرد و بند یک‌پارچه در سکوت فرو می‌رفت تا او آرام گیرد. در اتاق را باز می‌کرد، با قد بلند و قدم‌های استوار به طرف دست‌شویی و حمام می‌رفت همه‌ی در انتظار بازگشت او به انتهای راهروی بند خیره می‌ماندیم. دقایقی بعد در راهرو بند ظاهر می‌شد؛ با غرق در آب که. گاهی دیگر فقط با یک شورت از اتاق به حمام می‌رفت و در سرمای زمستان دوش آب سرد می‌گرفت. در اتاق ۲۱ زندگی می‌کرد. روزی یکی از بچه‌های اتاق ۲۰ زیر پتو خوابیده بود. شکل خوابیدن او در ذهن نوری یک اسب خوابیده را تداعی می‌کرد. بی‌اختیار فریاد کشید: «شیه کن اسب من.» از آن به بعد این جمله تکیه کلامش بود. کنار نرده‌ی اتاق می‌ایستاد نگاهش به طرف اتاق ۲۰ خیره می‌ماند و فریاد می‌زد: «شیه کن اسب من.»

نوری در روزهای غیربحرانی زندگی‌اش شخصیتی شاد داشت و مواضعی رادیکال در مقابل رژیم و نگهبان‌های تواب، جسور و با دانش بود. مجموعه‌ی ویژگی‌هایش از او انسانی ساخته بود که علیرغم روان‌پریشی، بی‌خدشه و قابل احترام بود.

اکبری روان‌پریش دیگری بود که در اتاق ۲۳ زندگی می‌کرد. زیر فشارها و شکنجه‌ی دوران بازجویی از پای در آمده و اطلاعات خود را در اختیار رژیم

گذاشته بود. همه را ساواکی می‌دانست. من در پاییز سال ۱۳۶۰ در شهر رشت سه قرار با او انجام داده بودم. اسم یک‌دیگر را نمی‌دانستیم، اما قیافه‌ی او در ذهنم مانده بود. وقتی پس از برگشتن از چالوس او را در اتاق ۲۳ دیدم، نفسم بند آمد. هرگز آشنایی نداادم. او هم هرگز حتا در چشمانم خیره نشد. زندانیان روان‌پریش دیگری هم بودند که در اتاق‌های پایین‌تر زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها در ذهن خود کابینه‌ای از زندانیان مقاوم تشکیل داده بود. هنگام قدم زدن در راهروی بند، کنار اتاق‌های بزرگ انتهای بند توقف می‌کرد. بعضی‌ها را به اسم و یا با اشاره‌ی انگشت به عنوان وزرای کابینه‌ی بعد از انقلاب معرفی می‌کرد. دور از چشم نگهبان‌ها و تواب‌ها بچه‌ها با او شوخی می‌کردند. اگر کسی به مقام وزارت خود اعتراض داشت به سرعت، مقام بالاتری به او می‌داد؛ گاهی هم او را خلع ید می‌کرد.

روان‌پریش دیگر از طلبه‌های حوزه‌ی علمیه‌ی قم بود. مدام در خیال خود در حال بحث با دیگران بود. از سمت راست کنار نرده اتاق‌ها شروع به قدم زدن می‌کرد، به انتهای راهرو می‌رسید و از مقابل اتاق‌های طرف چپ بر می‌گشت. گاهی ساعت‌ها به این شیوه قدم می‌زد. رنگ موهایش روشن بود و پوست صورتش به سرخی می‌زد. علیرغم این‌که همچون اغلب روان‌پریش‌ها دگرآزار نبود، روزی که بند باز شد ناگهان چند قدم به جلو برداشت و با لگد، محکم به پشت یکی از بچه‌ها زد. کسی که لگد خورده بود مثل برق گرفته‌ها برگشت، اما با دخالت دو نفر دیگر از بچه‌ها مسئله خاتمه یافت. در یکی از روزهای برفی زمستان سال ۱۳۶۳، مشغول شکستن یخ‌های جوی آبی شد که از وسط حیاط زندان می‌گذشت. به مدت نیم ساعت، یخ‌ها را می‌شکست و به بیرون پرت می‌کرد. سعی کردیم او را از جوی بیرون بیاوریم، اما امتناع کرد. دست‌ها و پاهایش رنگ لبو شده بودند. پس از پشت سر گذاشتن بحرانی از جوی یخ بسته بیرون آمد؛ بدون این‌که به کسی آزاری برساند.

به علت نقض قوانین مسخره‌ی بند توسط زندانیان، زیر هشت رفتن‌ها و سرپا ایستادن‌ها مدام رو به افزایش بود. روزی فرزاد، زندانی کرد برای تنبیه به زیر هشت برده شد. بیست و چهار ساعت اول به پایان رسید. او را به اتاق بازنگرداندند. چهل و هشت ساعت گذشت. هنگام رفتن به دست‌شویی، با لباس کردی و شال کمری که محکم به کمرش بسته بود، با سری افراشته، به همراه دو نگهبان تواب، که مراقب بودند تماسی بین او و زندانیان دیگر برقرار نشود،

به آرامی گام برمی داشت. با ورود فرزند و نگهبان های هم راهش، بند یک پارچه ساکت شد. همه منتظر بودند فرزند به اتاق شان برسد تا دور از نگاه نگهبان ها، لبخندی و چشمکی با او رد و بدل کنند. فرزند به آرامی راه می رفت. هنوز پاهایش توان ایستادن و راه رفتن داشت. هنوز قامتش خمیده نشده بود. هنوز در هر قدم آهسته و کوتاه او می توانستیم حرکت مداوم گردن اش را بینیم که از اتاق های سمت راست به اتاق های سمت چپ و از اتاق های سمت چپ به اتاق های سمت راست می چرخید تا، با چشمان ملتهب از بی خوابی، به زندانیان بند بگوید مانده ام و خواهم ماند.

هفتاد و دو ساعت به پایان رسید. فرزند هنوز زیر هشت سرپا ایستاده بود. پاهایش سیاه و متورم شده بودند. هنگام رفتن به دست شویی دیگر پاهای او از کف راهروی بند کنده نمی شدند. بیست دقیقه طول کشید تا راهروی پنجاه متری طی شد و فرزند به انتهای راهرو رسید، اما از در راهرو عبور نکرد. ایستاد. با کمک گرفتن از دیوار خود را به گوشه ی راهرو کشاند. دیوار و نرده ی راهرو را ستون کرد و نشست. به آرامی شروع به درآوردن جوراب هایش کرد. نگاهم را از او گرفتم. طبق مقررات بهداشتی، که خود زندانیان وضع کرده بودند، موظف بودیم بدون جوراب به دست شویی و توالت برویم. فرزند با تحمل درد شدیدی برخاست. قامت راست کرد و وارد دست شویی شد. ده دقیقه بعد برگشت. به سمت جوراب هایش رفت. روز چهارم را هم پشت سر گذاشت. در پایان روز چهارم او را به اتاقش برگرداندند. فرزند، محمود، علی و همایون آزادی، نمونه ای از بی شمار زندانیانی بودند که زیر هشت می رفتند و روزها می ماندند؛ تنها به این جرم که خنجریده بودند؛ یا بیش از ده دقیقه با رفیق خود صحبت کرده بودند.

چند روز بعد نادر را به زیر هشت بردند. پس از یک روز قامت خمیده ی او، هنگام رفتن به دست شویی، همه ی ما را در شگفتی فرو برد. چنان خمیده شده بود که انگشتان دستش به زمین می رسید. شوخ طبعی نادر باعث شده بود در نگاه اول متوجه نشویم که به راستی قامتش خمیده شده، یا باز هم قصد شوخی دارد.

شرایط ویژه ای که برای چهار اتاق آخر ایجاد کرده بودند چهار هفته به طول انجامید. اوایل مرداد بود. دشوارترین روزهای زندان را پشت سر می گذاشتیم. بعد از شام سه نگهبان تواب، شروع به جمع کردن وسایل خود

کردند. با اشاره‌ی اتاق روبه‌رویی فهمیدیم که نگهبان‌های تواب سه اتاق دیگر هم دارند همین کار را می‌کنند. شگفت‌زده به یک‌دیگر نگاه می‌کردیم. نمی‌توانستیم باور کنیم. رفتن نگهبان‌ها، یعنی داشتن آزادی عمل بیش‌تر در درون اتاق‌ها؛ یعنی داشتن فرصتی برای خندیدن، کشتی گرفتن یا رقصیدن؛ آن‌هم رقص کردی زندانیان کرد. در یک کلام یعنی احساس امنیت؛ حداقل برای ساعاتی از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز. وقتی نگهبان سوم با وسایل خود از اتاق خارج شد، کتری آب به وسط اتاق آورده شد و قوطی قند و شکر در آن سرازیر. بدین شکل نخستین شیرینی برای جشن پیروزی آماده شد. ساعت خاموشی فرارسید و بند یک پارچه به خواب رفت. صبح که بیدار شدیم، صدای پیچ پیچ همه‌ی بند را برداشته بود. نیمه شب از ویدیو یک سخنرانی پخش شده بود، اما ما را بیدار نکرده بودند.

روز ۳ مرداد خبر عملیات «فروغ جاویدان» مجاهدین پخش شد. روزنامه‌ها و تلویزیون اخبار ضد و نقیض پخش می‌کردند. در مجموع آنچه قابل فهم بود، پیش‌روی سریع مجاهدین بود که همه‌ی دستگاه‌های تبلیغاتی نظام را به تکاپو واداشته بود. همه گوش به صدای رادیوها بودیم که از نگهبانی زندان پخش می‌شد. مدام بر شور و التهاب ما افزوده می‌شد. برنامه‌های عادی زندگی ما مختل شده بود. همه در انتظار اخبار تازه بودیم. با شنیدن خبری، شادمانی بند را فرا می‌گرفت و با شنیدن خبری دیگر اندوه بر بند سایه می‌گسترده.

غروب ۴ مرداد خبرها رنگ و بوی دیگری گرفت. ۵ مرداد مسئولین نظام جمهوری اسلامی خبر شکست مجاهدین و پیروزی عملیات «مرصاد» را اعلام کردند. محسن رضایی فرمانده کل سپاه پاسداران بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. نقشه‌ای از محل عملیات بر دیوار آویزان بود. مانند «سرداری فاتح» به تشریح سرکوب «دشمن!» پرداخت. از جنبه‌های تبلیغی که بگذریم، خبرها حاکی از کشتار وسیع نیروهای مجاهدین بود. تبلیغات گسترده شروع شد؛ مصاحبه پشت مصاحبه. چند روز بعد تعدادی از دستگیرشدگان مجاهدین بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شدند. یکی از آن‌ها زخمی بود. چند ماه بعد «سعید شاهسوندی» در تلویزیون ظاهر شد و خود را به عنوان «عضو کمیته‌ی مرکزی» و کاندیدای سازمان مجاهدین از شیراز، معرفی کرد. سعید شاهسوندی از جمهوری اسلامی دفاع کرد، سازمان مجاهدین را محکوم کرد، از فشار مجاهدین به اعضاء و هوادارانش در عراق سخن گفت و از خودکشی «مجتبی میرمیران» در عراق یاد کرد. مجتبی را از دوران دانشجویی می‌شناختم. عضو انجمن دانشجویان مسلمان دانشکده‌ی کشاورزی ساری بود. نقاش و خطاطی خوش سلیقه بود. آخرین بار او را در مهر سال ۱۳۶۰ در چهار راه کالج تهران دیده بودم و نیم ساعتی با هم صحبت کرده بودیم.

کم‌کم سکوت و نگرانی جای شور و التهاب قبلی را گرفت. بند هنوز درگیر مسئله‌ی زمان دست‌شویی صبح‌ها بود و نگهبان‌ها گاهی وعده می‌دادند ما را به زندان لاکان منتقل کنند که در زمان «شاه» از روی زندان قزل‌حصار طراحی شده بود. غروب ۷ مرداد عبدالهی وارد بند شد. ابتدا به راهروی ۱ آمد. در دو ماهه‌ی اخیر علیرغم درخواست‌های مکرر ما حاضر نشده بود به بند

بیايد و حالا در حالی که سرمستی و خشم از نگاهش می‌بارید، همراه با نگهبان‌ها، وارد بند شده بود. از کنار ما گذشت. درون چهار اتاق را نگاه کرد. انتظار داشت ما خواسته‌های خود را مطرح کنیم. اما هیچ‌کس حرفی نزد. سکوت ما نشان بی‌اعتنایی به او بود. و این خشمش را دو چندان کرد.

از راهروی ۱ خارج شد و به راهروی ۲ رفت که در آن تلفیقی از زندانیان تواب، متفعل و سرموضع زندگی می‌کردند. سپس به راهروی ۳ رفت. در راهروی ۳ مهر داد شروع به صحبت کرد. عبدالمهی به شکلی توهین‌آمیز مانع حرف زدن او شد. سپس همه‌ی زندانیان را مورد اهانت قرار داد. با اتاق ۱۰ اهانت‌آمیزتر برخورد کرد و نفرتش را به عربانی بیان: «همه‌ی شما را باید کشت.»

صبح روز ۸ مرداد فرزاد بیری^(۶۶) را، که به‌تازگی به اعتصابیون لباس فرم پیوسته بود، از بند بیرون بردند. همسر «فرزان» در بند دختران بود و دخترش نیز در اوایل سال ۱۳۶۶ در زندان متولد شده بود. در دو هفته‌ی اخیر لباس فرم پوشیده و به ملاقات همسرش نرفته بود. به همین دلیل فکر کردیم این بار هم او را به بازجویی برده‌اند. اما او هرگز به بند باز نگشت.

شامگاه روز ۸ مرداد ساعت نه شب «رمضان کشاورز» با لیستی وارد بند شد و اعلام کرد اسامی که اسم‌شان خوانده می‌شود، وسایل خود را جمع کنند: علی باقری، اسماعیل سنجیدی، حسن فرقانی، حجت هوشمند، هادی کیا زاده، مظاهرازاد، مسعود بیری، سعید بیری، ایرج بیری، محمود اصغر زاده، مصطفی عابدینی، فرید هندیجانی، فرهاد سلیمانی و آرامائیس داربیانس. همه‌ی کسانی که اسم‌شان خوانده شد، جزو محکومین شهرستان انزلی بودند. همان شب رضا شهربانی و صابر پورنصیر، را که در اتاق ۱۰ و راهروی ۲ بودند، از بند بیرون بردند. چهارده نفر از راهروی ۱، یک نفر از راهروی ۲ و یک نفر از اتاق ۱۰ جزو لیست بودند.

کمک کردیم تا وسایل خود را جمع کنند. یک گونی کتاب، روزنامه و مجله در کنار وسایل شخصی آن‌ها گذاشتیم. روبوسی‌ها و بدرود گفتن‌ها شروع شد. با شادمانی و بغض یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم و اشیایی به عنوان یادگاری رد و بدل کردیم. همه فکر می‌کردیم که آن‌ها را به «زندان لاکان» منتقل می‌کنند. نیم ساعت بعد از رفتن آن‌ها نگهبانی با لیست دیگری وارد راهرو شد: شهباز شهبازی^(۶۷)، علی شهبازی^(۶۸)، علی قربان نژاد، قاسم ناطقی، حسین خداپرست^(۶۹)، محمد صفری^(۷۰)، محمد نجاتی^(۷۱) و ... از

راهروی ۱، علی شعبانی^(۷۲)، موسی قوامی^(۷۳)، رحیم حسین پور^(۷۴) و... هم از راهروی ۳ و اتاق ۱۰. اکثریت این لیست از زندانیان لنگرود و رودسر بودند؛ در مجموع شانزده نفر.

به این گروه نیز کمک کردیم وسایل شان را جمع کنند. شهباز شهبازی را، که مسن‌ترین زندانی بند و از زندانیان سیاسی سابق بود، با برانکارد از بند خارج کردند. در زمستان ۱۳۶۶ بر اثر لیز خوردن در دست‌شویی دچار در رفتگی لگن خاصره شده بود. زانویش را سوراخ کرده و وزنه‌ای به آن آویزان کرده بودند. قادر به حرکت نبود. تعدادی از زندانیان، به ویژه فرهاد سلیمانی، هم‌چون پرستاری دل‌سوز او را تیمار می‌کردند.

پس از انتقال این دو گروه بند خلوت شده بود. صبح روز ۹ مرداد، نگهبان به کنایه گفت: «تعدادتان کم شده و مشکل دست‌شویی ندارید. می‌توانید همه ساعت هشت‌ونیم وارد راهروی خودتان شوید.» همان روز زندانیان باقی مانده در راهروی ۳ را به راهروی ۱ انتقال دادند.

ساعت ۱۱ صبح ۹ مرداد چهار نفر از مجاهدین از جمله «حسین طراوت» را، که جزو محکومین دادستانی رشت بود، از بند بیرون بردند و به خاطر این‌که نماز را به صورت جماعت می‌خوانند، مورد ضرب و شتم قرار دادند. بعد از ظهر زندانیان رشت و فومن و صومعه‌سرا را دو به دو، بدون وسایل، فراخواندند. هیچ کدام از آن‌ها به بند برنگشتند: عبدالله لیجایی، محمد اقبالی^(۷۵)، محمد پاک سرشت^(۷۶)، بهروز رجایی^(۷۷)، رضا و رشید متقی^(۷۸)، خالق کوهی، حسین طراوت، تقی زاهدی^(۷۹)، حسن نظام پسند، ابراهیم طالبی^(۸۰)، خسرو دانش^(۸۱)، احمد محتشمی^(۸۲)، نادر سهرابی^(۸۳)، محمد غلامی^(۸۴)، فخرالدین کوچکی^(۸۵)، موسی محبوبی^(۸۶)، حسین حقانی^(۸۷) و... از جمله زندانیانی بودند که از بند خارج شدند.

روز ۱۰ مرداد از بقیه‌ی ما خواستند وسایل و ساک‌های زندانیانی را که روز قبل از بند خارج شده‌اند جمع کنیم، اسامی هر کدام را رو ساک‌شان بنویسیم و بیرون بگذاریم. هم‌راه با زندانیان رشت تعدادی از زندانی‌های هشتر از جمله منصور عباسی، ایرج فدایی^(۸۸) و حسن محرمی^(۸۹) را نیز از بند خارج کردند. بند در حال خالی شدن بود. به زندانیان راهروی ۲ اعلام کردند که دو ماه ملاقات نخواهند داشت.

چند روز بعد جواد مشعوف را بیرون بردند و بعد از چند ساعت به بند

بازگردانند. او نخستین کسی بود که در طی چند روز اخیر از بند بیرون رفته و دوباره بازگشته بود. او را تفتیش عقیده کرده بودند: «نظر شما راجع به جنگ چیست؟ در مورد مجاهدین چه نظری دارید؟ راجع به جمهوری اسلامی چگونه فکر می‌کنید؟ حمله‌ی اخیر مجاهدین را قبول دارید یا نه؟ و سؤال‌هایی از این دست.» جواد از محکومین دادستانی رودسر و از رفقای راه کارگر بود. دو رفیق او موسی قوامی و رحیم حسین پور را نیز برده بودند و برنگردانده بودند.

جواد و دو رفیقش تا سال ۱۳۵۸ به عنوان یک هسته‌ی مجاهدین کار کرده بودند اما بعد تغییر ایدئولوژی داده و به راه کارگر پیوسته بودند. نحوه‌ی طرح سؤال‌ها از جواد و ضبط کردن صدای او هنگام بازجویی، شرایط غیرطبیعی را بیش‌تر نشان داد. نگهبان‌ها موضعی تهاجمی گرفته بودند و ما نیز مثل سابق نسبت به برخوردها و درخواست‌های غیر منطقی آن‌ها واکنش نشان می‌دادیم. از مجموع شصت نفر زندانی راهروی ۱ و ۳ تنها هفت نفر باقی مانده بودیم.

روز ۱۴ مرداد من کارگر روز بودم، شب، بعد از نظافت و شست‌وشوی ظرف‌ها مشغول خشک کردن و چیدن آن‌ها در قفسه بودم، که ساعت ده و پانزده دقیقه اسماعیلی زندانیان ریزنقش بند از زندانی‌هایی که مشغول قدم زدن در راهروی بند بودند، خواست به داخل اتاق‌ها بروند. فرشید سلطانی به او اعتراض کرد: «هنوز از وقت ما پانزده دقیقه مانده است.» با شنیدن صدای فرشید من هم گفتم: «راست می‌گه اگه قراره زودتر به اتاق‌ها بیایم، برنامه‌ی ما را تغییر بدین و به ما اعلام کنین تا اطلاع داشته باشیم و بتونیم کارهای خودمون را در همان زمان به پایان برسونیم. من هنوز فرصت رفتن به دست‌شویی پیدا نکرده‌ام. با وضعی که شما در پیش گرفته‌اید هر وقت هوس کردین یک جور عمل می‌کنین و ما مرتب می‌بایست مطابق سلیقه‌ی شما رفتار کنیم.» نگهبان فقط صدای من را می‌شنید، سرش را به داخل راهرو آورد. من را که دید انگار از مدت‌ها قبل کمین کرده باشد، به سرعت واکنش نشان داد و مرا با خود به زیر هشت برد.

«اسماعیلی» از نگهبان‌های صومعه‌سرا بود. جثه‌ی کوچکی داشت و از همه‌ی نگهبان‌ها بدجنس‌تر بود. بیماری حقارت، در همه‌ی رفتارش موج می‌زد. مدام در فکر آزار زندانیان بود. وارد زیر هشت شدیم، دست رویم بلند کرد، دست‌هایش را گرفتم. زورش به من نرسید. به سرعت به راهرو برگشت

و «میرزایی»، نگهبان دیگری را که مشغول آمارگیری بود، با خود به زیر هشت آورد. میرزایی از نگهبان‌های لنگرود و رودسر بود، برعکس اسماعیلی هیکل فوق‌العاده درشتی داشت. مشت‌های بزرگ و قوی او بر سر و صورت بیش‌تر زندانیان فرود آمده بود. چشم‌هایم را بستند و به انتهای زیر هشت بردند. ضرب و شتم آغاز شد. با مقاومت من که رو برو شدند، دست‌هایم را هم از پشت بستند. تا ساعت دوازده شب ضرب و شتم ادامه پیدا کرد. در حالی که زیر ضربات مشت و لگد آن‌ها بودم، مدام حرف می‌زدم. به آن‌ها گفتم که تنها می‌توانند پشت قدرت سنگر بگیرند.

پس از پایان ضرب و شتم زندانبان دیگری آمد و سؤال‌هایی مطرح کرد. با او هم به جدل برخاستم. عصبی بودم و بی پروا حرف می‌زدم. حرف‌هایی را که به اسماعیلی گفته بودم، تکرار کردم. زندانبان سوم رفت. اسماعیلی مرا با چشمان و دست‌های بسته به یکی از دو اتاق راهروی ۳ برد. راهروی ۳ تخلیه شده بود. در گوشه‌ای از اتاق نشستم. نگهبان با طنابی برگشت و پاهایم را هم بست. بعد از رفتن او توانستم چشم‌بند و بعد دست و پایم را باز کنم. نیم ساعت بعد اسماعیلی از پنجره بالا آمد و به داخل اتاق سرک کشید. وقتی مرا در آن حال دید، به اتاق آمد و این بار دست‌هایم را با دست بند از پشت بست، پاهایم را طناب پیچ کرد و بر چشمانم چشم‌بند زد. بعد از رفتن او با کشیدن سرم به دیوار توانستم چشم‌بندم را باز کنم اما رهایی از دست بند و طنابی که بر دست و پایم بسته بود، ممکن نشد. تا صبح در گوشه‌ای کز کردم و از سرما لرزیدم. از آن‌جا که کارگر روز بودم، تنها یک زیرپیراهن و شلوار گرم‌کن پوشیده بودم. پتو هم به من ندادند.

روز بعد را نیز با دست و پای بسته سپری کردم. گاهی برای این‌که تحرکی داشته باشم بلند می‌شدم و مثل کلاغ روی پاهای بسته‌ی خود جست و خیز می‌کردم. با کوشش فراوان موفق شدم دست‌های بسته‌ام را از پشت جلو بیاورم. لاغر بودم و بدنم به علت ورزش مداوم انعطاف پذیر بود. دست‌های بسته‌ام را از پشت به باسنم نزدیک کردم و با کمی زور توانستم آن‌ها را از باسن خود عبور دهم. در حالت خمیده قرار گرفتم، دست‌هایم را از پشت پاهایم پایین آوردم و سرانجام از کف پاهایم عبور دادم. لبریز شادمانی شده بودم. به یاد مارکس افتادم که در تعریف آزادی گفته است: «آزادی درک ضرورت‌ها است.» من با درک ضرورت کشاندن دست‌هایم به جلو توانستم

آزادی جسم خود را به دست بیاورم. چندین بار تمرین کردم تا بتوانم بعد از رفتن نگهبان از اتاق دست‌هایم را به جلو بیاورم و با شنیدن صدای قفل در آن‌ها را عقب ببرم.

«رحیمی» نگهبان دیگر مرا قبل از خوابیدن به دست‌شویی برد. او هم از نگهبان‌های لنگرود و رودسر بود، اما وحشی‌گری رحیمی دیگر را نداشت. از نگهبان‌های دیگر مسن‌تر بود و کم‌تر خود را با زندانی‌ها درگیر می‌کرد. وقتی دست‌ها، پاها و چشم‌های مرا بست. از او درخواست پتو کردم. گفت چون دیشب به من پتو نداده‌اند، او نیز نمی‌تواند به من پتو بدهد. «گفتم: دیشب شرایط ویژه‌ای بود. شب‌ها هوا سرد می‌شود. نمی‌توانم بخوانم.» در را بست و رفت. کلاغ‌وار خود را به در رساندم. در زدم. نگهبان آمد. درخواست پتو کردم. تهدید کرد. «شرایطی بدتر از این برای من وجود ندارد، یا به من پتو می‌دهی یا تا صبح به در خواهم کوبید.» چند دقیقه بعد برایم پتو آورد. کتف‌هایم خسته و کوفته شده بود و کم‌کم درد به سراغم می‌آمد. کمرم شروع به تیر کشیدن کرده بود. بی صبرانه منتظر بودم تا چراغ خاموش شود و دست‌هایم را به جلو بیاورم. چراغ خاموش شد. دست‌هایم را جلو کشاندم، پاهایم را آزاد کردم، چشم‌بند را کنار زدم و به آزادی تن و جانم درود فرستادم. دیگر مشکلی برای خوابیدن نداشتم. دقایقی بیش نگذشت که به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح، هنگام نماز، وقتی نگهبان در اتاق‌ها را برای مجاهدین باز کرد، من خواب بودم. صدایم کرد. در حالت خواب و بیداری ذهنم متوجه‌ی وضعیت خودم شد. افتادن چشم‌بند طبیعی بود، اما نمی‌خواستم نگهبان به وضعیت دست‌ها و باز بودن پاهایم پی ببرد. در حال فکر کردن بودم که ناگهان نگهبان نجاتم داد: «اگر به دست‌شویی نمی‌روی در را ببندم. نفس راحتی کشیدم در را بست و رفت. دوباره خوابیدم. قبل از این که نوبت دست‌شویی برسد، بلند شدم، پاهایم را با طناب بستم و دست‌هایم را به پشت بردم.

سه روز گذشت. بعد از هر نوبت دست‌شویی، پاهایم را باز می‌کردم و قدم می‌زدم یا ورزش می‌کردم. بعد از سه روز مرا در گوشه‌ی اتاق نشانده و دستم را با دست‌بند به شوقاژ داخل اتاق بستند. چهار روز دیگر گذشت. روز هفتم مرا از راهروی ۳ بیرون آوردند و به اتاق کنار زیر هشت در راهروی ۱ بردند. در اتاق را قفل کردند، اما دست و پایم را دیگر نبستند. از سی نفر زندانیان

راهروی ۱ فقط شش نفر باقی مانده بودند. سلول‌های‌شان بسته نبود. می‌توانستند پشت در اتاق من بیایند و از لای در، که با فشار باز می‌شد، وسایلی ردوبدل کنیم. ساک‌هایمان در راهروی بند، روی یک قفسه، بود. هنگام دست‌شویی ساک کوچکم را، که وسایل ضروری در آن بود، با خود به اتاق آوردم. دور از چشم نگهبان‌ها توانستم ملافه‌هایم را از رفقا بگیرم. کتابی نیز از لای در گرفتم. به جز جیره‌ی غذایی زندان، چیز دیگری به من نمی‌دادند. شب‌ها رفقا بعد از شام برای من یک لیوان آب انگور تهیه می‌کردند. محمد خوش‌ذوق با لیوان آب انگور پشت در می‌ایستاد. یک سر شلنگ سُرَم را در لیوان قرار می‌داد و سر دیگر آن را از لای در به اتاق می‌فرستاد. رفقای دیگر هم کنار در راهرو نگهبانی می‌دادند. یادآوری آن‌روزها همیشه مرا به شوق می‌آورد. آن روزها زندگی در وجودمان جاری بود. مهربانی خود را بر اندیشه‌های ما می‌ریخت، روحمان، در تلاش برای صیقل خوردن، بر فراز بام خانه‌ی مردم پرواز می‌کرد. دست‌هایمان تهی بود اما قلب‌هایمان به سبب سرخی بر درخت خانه‌ی مردم می‌مانست. اشک‌هایمان در روزهای شادی و سوگ، در روزهای تنهایی و به هم پیوستن، در شب‌های سکوت و قصه‌ی هزار و یک شب گفتن، مرواریدهای غلتانی بود بر سینه‌های «دختران دشت، دختران انتظار، دختران امید تنگ در دشت بی‌کران و آرزوهای بی‌کران در خلق‌های تنگ». ای کاش آدمی را فرصت آن بود که آن‌گونه زندگی کند که می‌اندیشد، آن‌گونه شادی کند که می‌خواهد. آن‌گونه بگیرد که نیازمند است، آن‌گونه بخواند که آوایش آینه‌ی روشن احساسش باشد. ای کاش می‌توانستیم.

در آغاز نگهبان‌ها خودشان برایم غذا می‌آوردند اما بعدها سهمیه‌ی مرا در دیگ غذای رفقا می‌ریختند و آن‌ها سهم غذای من را می‌دادند. نگهبان‌ها مواظب بودند غیر از جیره‌ی زندان خوراکی دیگری برای من نگذارند. چند بار اعتراض کردم، اما نگهبان‌ها توجهی نکردند. یک شب شام عدسی داشتیم. رفقا پیاله‌ام را پر از غذا کردند. سفره‌ی روزنامه‌ای را انداختم و برای خوردن عدسی داغ آماده شدم. اولین فاشقم به پیازی خورد. با خود گفتم چه عجب! انگار مسئولین زندان جیره‌ی غذایی را بالا برده‌اند و در عدسی پیاز هم می‌ریزند؛ آن هم به صورت کامل، به پیاز پخته علاقمند بودم. یاد روزهای قبل از دست‌گیری افتادم. پاییز و زمستان سال ۱۳۶۰، تقریباً زندگی نیمه مخفی داشتیم. شب‌هایی که با نادر جلسه‌ی سازمانی داشتیم، اغلب پیاز پخته می‌خوردیم. یک

شب رفیق مسئولان با لحن اعتراض آمیزی گفت: «پول ندارید یا به علت علاقه مندی پیاز پخته می خورید؟» آن شب برای پنهان کردن فقرمان گفتیم که به پیاز پخته علاقه مندیم.

برای این که از غذا لذت بیش تری ببرم، پیاز را برای پایان غذا گذاشتم. مقداری از غذا را خورده بودم که متوجه سفتی پیاز شدم و آن را از پیاله بیرون آوردم. خنده ام گرفت. رفقا از غفلت نگهبان استفاده کرده و پیاز خام را در داخل عدسی گذاشته بودند. با لذتی غیر قابل وصف پیاز را گاز زدم. پس از چند روز صدای جمع کردن وسایل و ساک ها را شنیدم. گوش ایستادم. جواد مشعوف و فرشید سلطانی وسایل خود را جمع می کردند. آن دو آخرین کسانی بودند که از بند خارج شدند و دیگر باز نگشتند. با رفتن جواد و فرشید، به جز من تنها چهار نفر دیگر در راهروی ۱ باقی مانده بودند: محمد، رحمت، احمد و مهرداد.

سکوت بر زندان حاکم شده بود. به جز صدای زندانیان راهروی ۲، که حدود پانزده نفر بودند، صدای چندانی به گوش نمی رسید. در راهروی ۱ فقط چهار نفر مانده بودند؛ در اتاق ۱۰ هم چهار نفر: کریم، حسن، محمود و محمد که همه مجاهد بودند. راهروی ۳ خالی بود. «ریش قرمز» نیروی زیادی صرف کرده بود که هنگام تماس با رفقا مرا غافل گیر کند. یک بار از پنجره ی پشت زندان که به راهروی ۱ مشرف بود خود را بالا کشیده بود تا ما را غافل گیر کند، اما موفق نشده بود.

سلول من مجاور زیرهشت بود و او می توانست بعد از بیرون آمدن از دفتر، به سرعت از پنجره ی اتاق بالا بیاید و به داخل سلول سرک بکشد. یک شب بعد از خاموشی، من آب انگور را خورده بودم و نزدیک در سلول دست هایم را می شستم، او را دیدم که به آرامی در حال بالا آمدن از پنجره بود. من در تاریکی بودم و او در روشنایی. وانمود کردم او را ندیده ام. چند دقیقه قدم زدم و بعد دراز کشیدم. دست هایم روی سینه ام بود و نگاهم به طرف پنجره. ناگهان چراغ سلولم روشن شد و «ریش قرمز» در بالای پنجره ظاهر. چشم هایمان به هم گره خورد و او بدون این که حرفی بزند پایین رفت.

صبح ها قبل از رفتن به دست شویی نرمش می کردم. روز بعد ریش قرمز مجدداً از پنجره سرک کشید و مرا در حال نرمش کردن دید. به داخل سلول آمد و محترمانه گفت که می خواهد سلول را تفتیش کند. در گوشه ای ایستادم و او شروع کرد. موکت را بلند کرد و زیر آن را نگاه کرد، پتو و ملافه ها را تفتیش

کرد و از من خواست که وسایلم را از ساک بیرون بریزم. نخستین باری بود که نگهبان سلولی را محترمانه تفتیش می‌کرد. بدون این‌که به چیزی دست یابد سلول را ترک کرد.

ظهر همان روز در سلول را باز کرد و از من خواست وسایلم را جمع کنم. بعد از پانزده روز بار دیگر به جمع رفقایم پیوستم. هم‌زمان با من چهار نفر زندانی اتاق ۱۰ را هم به راهروی ۱ آوردند. حالا از نود نفر اعتصابیون لباس فرم، ما نه نفر در راهرو ۱ بودیم. از صدویست نفر زندانیان بند در حدود بیست و پنج نفر باقی مانده بودیم: دو نفر از راهروی ۱، سه نفر از راهرو ۳، چهار نفر از اتاق ۱۰ و پانزده نفر از راهروی ۲. در میان زندانیانی که از راهروی ۲ برده بودند توابع، جاسوس و منفعل هم وجود داشت. بیش از هشتاد نفر از زندانیانی که از میان ما رفته بودند، نزدیک به دو سال حق ملاقات با خانواده‌های خود را نداشتند و به دلیل امتناع از پوشیدن لباس فرم ضرب و شتم زیادی را تحمل کرده بودند. شش نفر آن‌ها مارکسیست، چند نفر هوادار آرمان مستضعفین و بقیه هوادار مجاهدین بودند. از شش نفر مارکسیست، پنج نفر در یک چیز مشترک بودند و آن کمک به مجاهدین قبل از دستگیری بود. رفیق عبدالله لیجایی، هوادار اقلیت، هنگام تهاجم انقلاب فرهنگی در دانشگاه گیلان دستگیر شده بود و اتهام مشخص سازمانی در پرونده‌اش نداشت. «فرهاد سلیمانی» و «آرامانیس داریانوس»، هوادار اقلیت، قبل از دستگیری با مجاهدین همکاری کرده بودند. «جواد مشعوف»، «موسی قوامی» و «رحیم حسین‌پور»، قبل از پیوستن به راه کارگر عضو یک هسته‌ی مجاهدین بودند. در میان زندانیانی که از بند بیرون برده شده بودند، چند توابع نیز وجود داشتند. همین سبب شده بود که ما نتوانیم عمق فاجعه را درک کنیم.

اگرچه در آغاز تخلیه‌ی بند، عده‌ای از مسئولین نظام درمورد انتقام از زندانیان مجاهد به تلافی عملیات «فروغ جاویدان» سخن‌رانی‌هایی ایراد کرده بودند و حتا موسوی اردبیلی، رییس دیوان عالی کشور، در نماز جمعه‌ی ۷ مرداد خواستار قتل عام زندانیان شده بود. با این همه هنوز نمی‌توانستیم باور کنیم زندانیان بی‌گناه اعدام شده‌اند. نگهبان‌ها گاه به صورت سربسته تهدیدهایی می‌کردند. به عنوان نمونه در مقابل اعتراض ما به مشکلات بند پاسخ می‌دادند: «شکر کنید که هنوز زنده هستید، کاری نکنید که شما را هم پیش دوستان تان بفرستیم».

وسایل و ساک‌هایی که در راهرو جمع شده بودند، پس از چند روز به بیرون از بند انتقال داده شدند. یک ماه بعد، هنگامی که مشغول قدم زدن در راهروی بند بودیم، از ما خواستند، به اتاق‌هایمان برویم. بعد از دو ساعت اجازه دادند بیرون بیاییم. همه‌ی پنجره‌های اتاق ۱۰ با پتو پوشانده شده بود. دور از چشم نگهبان داخل اتاق را نگاه کردیم. همه‌ی ساک‌های بچه‌ها را در داخل اتاق ۱۰ چیده بودند. تصور این‌که بچه‌ها را اعدام کرده باشند، ما را دچار خفقان کرده بود. مگر ممکن بود چنین اتفاقی افتاده باشد؟ نظام شاه که بیژن جزنی و هم رزمانش را روی تپه‌های اوین به رگبار بسته بود، هرگز نتوانست خود را از فشار ترور آن نه فدایی و مجاهد قهرمان رها کند. حالا چگونه می‌توانستیم باور کنیم که مجاهدین و مبارزین کمونیست را در ابعادی چنین گسترده به مسلخ برده باشند؟ وقتی فقط در بند ما هشتاد درصد زندانی‌ها را اعدام کرده باشند، در کل زندان‌های کشور چه اتفاقی افتاده است؟ نه! نه! چطور ممکن بود دیگر نتوانیم رفقای عزیزمان را ببینیم. عزیزانی که شادی‌ها و دردهایمان را با آن‌ها تقسیم کرده بودیم. هفت سال در زندان‌ها، بندها و سلول‌های مختلف در کنار هم زندگی کرده بودیم. باهم درد کشیده بودیم و لبخند زده بودیم. شلاق بر گرده و کف پاهایمان نشسته بود. چطور ممکن بود آن‌ها را بدون این‌که بتوانند فریادی برکشند، دور از تمام معیارهای انسانی، دور از تمام قوانین بین‌المللی به قربانگاه فرستاده باشند. چنین جنون و جنایتی در خیال هم نمی‌گنجید.

هر روز که می‌گذشت شواهد عریان‌تر می‌شد و ما را مجبور به پذیرفتن واقعیت تلخ می‌کرد. چند ماه بعد خانواده‌ها را به جلوی زندان فراخواندند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود، همه می‌خواستند بدانند چه سر عزیزانشان آمده است. کسی را یارای بر زبان راندن کلامی نبود، همه پریشان، در فضایی پر التهاب و در هاله‌ای از امید و انتظار، چشم بر دهان مسئولین زندان دوخته بودند. اسامی چند زندانی خوانده شد. از خانواده‌های آن‌ها خواسته شد، کنار یک‌دیگر بایستند. بغض بر گلوی همه چنگ انداخته بود. نگاه‌های کسانی که نام زندانی‌شان خوانده شده بود در نگاه‌های بقیه گره خورد. هیچ‌کس نمی‌دانست اسامی خوانده شده، جزو قربانیان هستند یا جزو باقی‌ماندگان. لحظه به لحظه بر التهاب جمع افزوده می‌شد. کم‌کم گونه‌ها لغزندگی قطرات اشک را بر خود احساس کرد. صدای رییس زندان جمع را به خود آورد.

اسامی دیگری خوانده شد و از خانواده‌های آن‌ها خواسته شد جلو بروند. به هر کدام کاغذ کوچکی تحویل دادند. روی کاغذ تاریخ دریافت ساک‌های قربانیان نوشته شده بود. ناگهان بغض‌ها ترکید و فاجعه عریان‌تر از مرگ بر سر خانواده‌ها آوار شد. پس از سال‌ها دربه‌دري بر در زندان‌ها، تنها تکه کاغذی برجای مانده بود؛ در دست‌های مادری داغدار، پدري غمگين، همسري سوگوار و فرزندی بی‌قرار. از همه نشانی‌ها تنها نشانی گوري باقی مانده بود.^(۹۰) اینک ما مانده‌ایم با میهنی که در سوگ آن یاران سربلند، از درد بیداد غریب ستم‌گران، بر گونه‌اش اشکی نشسته است.

